



**دیدم حاج قاسم خیلی دقیق و بدون جافتادگی، متن را از حفظ برای ما بازگو کرده و گفته بود. آن پیروزی ای که امام مژده‌اش را داد، یک سال بعد و در عملیات والفجر ۸ به دست آمد. در ادامه این بحث، حاج قاسم کمی هم وارد فضای طنز شد و خاطره‌ای در رابطه با شوخی‌های فرماندهان با احمد کاظمی و مرتضی قربانی تعریف کرد که خیلی خنده‌دار بود**

نیست؛ نگران کننده است.» گفت «نه. باید بروم. گزینه دیگری ندارم. باید بروم؛ چون می‌خواهم نخست‌وزیر را ببینم و پیام‌های مهمی هست که باید برسانیم یا بشنویم و... راه دیگری وجود ندارد. خودم باید به بغداد بروم.» [۳]

او قبل از حرکت به سمت دمشق، سری هم به مقر سپاه زد. در آن مقطع، محمد حجازی، مسئولیت سپاه لبنان را برعهده داشت؛ آن شب ایشان طمأنینه و آرامش عجیبی داشت؛ ولی عجله هم داشت. معمولاً وقتی می‌آمد پیش ما یک شب می‌ماند؛ اما آن دفعه گفت «شب نمی‌مانم، کار دارم، می‌خواهم بروم. فقط آمده‌ام اینجا سری بزنم، بروم.» اولاً در گفتارش هم طمأنینه و آرامش عجیبی بود؛ ثانیاً مثل اینکه می‌خواست کارها را ردیف کند و چیزی باقی نماند. مثلاً ایشان برای چندین ماه بعد دستورهایی داد و حل کرد؛ گفت «تا آخر سال جاری، به این ترتیب و برای دو ماه سال آینده هم به این صورت عمل نکنید.» دستورهایی لازم را داد. برای من عجیب بود این ماجرا؛ اصلاً سابقه نداشت. اتفاقات متعددی آن شب افتاد مثلاً یک تماس تلفنی داشت با دختر شهید عماد مغنیه. ما نمی‌شنیدیم صدای او [دختر شهید] را؛ ولی بعداً که ما این را پیگیری کردیم، شنیدیم. دختر شهید گفته بود کجا می‌روی؟ گفت «دارم می‌روم به مکتلم.» جواب حاجی این بود. من تردید کردم که آیا این را ما درست شنیدیم؛ ولی عین همین عبارت بود. من نمی‌دانم [زمان شهادتش را] می‌دانست یا نمی‌دانست؛ ولی منتظر یک حادثه بود. [۴]

فرمانده محور مقاومت که در آستانه ۶۲ سالگی بود، شامگاه چهارشنبه یازدهم دی ماه به دمشق باز می‌گردد؛ جایی که دوستانش بی‌صبرانه انتظارش را می‌کشیدند. جزئیات آن ساعات تکرارناشدنی را سیدعلی اکبر طباطبایی باز می‌گوید:



-آخر شب چهارشنبه به ما خبر دادند حاج قاسم گفته صبحانه بیا بید پیش من. صبح زود، با سید جواد، ابوباقر، یونس، عباس و ذوالفقار رتم به همان ساختمانی که محل اسکان حاجی بود. وقتی به محل جلسه رسیدیم، داشتند بساط صبحانه را آماده می‌کردند. حاج قاسم برای توضیح مطالب، خیلی کم پای وایت‌برد می‌رفت؛ اما آن روز تا آماده شدن صبحانه رفت پای تخته. تقریباً تمام تدابیری را که قبلاً به ما گفته بود، مرور کرد و روی وایت‌برد نوشت. ما هم یادداشت کردیم. سیاست‌های اصلی، سیاست‌های فرعی و برنامه‌ها را یک به یک با ما تیک نوشت. تا آمدیم سؤال کنیم، گفت «الان نمی‌خواهد چیزی بگوید. فعلاً بیا بید برای صرف صبحانه.» همگی نشستیم دور سفره. ما می‌خواستیم طوری بحث کاری‌مان را شروع کنیم؛ اما حاج قاسم اصلاً اجازه نمی‌داد و هی وارد بحث‌های معنوی

می‌شد. بساط صبحانه که جمع شد، حاجی کمی جدی‌تر بحث را با خاطره‌ای از عملیات بدر شروع کرد و گفت «عملیات بدر، جنگ سختی بود. نیروهای زیادی از ما شهید شده بودند. فرماندهانی را هم از دست داده بودیم که شاخص‌ترین آنها مهدی باکری بود. از وضعیت پیش آمده ناراحت بودیم. با احمد کاظمی قرار گذاشتیم برویم قرارگاه و با آقا محسن دعوا کنیم و به او بگوییم شما با این کارهایتان دارید سپاه را منحل می‌کنید. به اتفاق احمد رفتیم پیش فرمانده کل سپاه و با او صحبت کردیم. آقا محسن وقتی حرف‌ها و گلایه‌های ما را شنید، از لای دفترش کاغذی را در آورد و گفت «این، پیام امام است که برایتان می‌خوانم.» امام خمینی در آن پیام مطالبی خطاب به فرماندهان و رزمندگان گفته بود که حاج قاسم در آن جلسه، کل آن پیام را از حفظ برای ما گفت. متن پیام این بود که چون گزارش داده‌اند بعضی‌ها ناراحت هستند، خواستم بگویم هیچ جای نگرانی نیست. البته من برای شهدا و شما دعا می‌کنم؛ ولی باید همه ما بدانیم که ما تابع اراده خداوند هستیم. ما از آنمه (علیه‌السلام) بالاتر نیستیم. آنها هم در ظاهر، بعضی وقت‌ها موفق نبودند؛ هم پیغمبر اکرم (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) هم امیرالمؤمنین (علیه‌السلام)، هم امام حسن (علیه‌السلام) و امام حسین (علیه‌السلام). ما که نسبت به مقام اینها چیزی نیستیم. عمده مشیت خداوند است که هر چه او بخواهد، همان خوب است و چون غسل شیرین. باید با آغوش باز پذیرای آنچه او می‌خواهد، باشیم و از هیچ چیز نگران نباشیم. خیلی محکم از هم‌اکنون در فکر عملیات بعدی باشید و مطمئن باشید که پیروزید، امروز هم پیروزید. اگر کار برای خدا باشد، شکست ندارد. بعدها وقتی این پیام را با متن صحیفه نور تطبیق دادم، دیدم حاج قاسم خیلی دقیق و بدون جافتادگی، متن را از حفظ برای ما بازگو کرده و گفته بود. آن پیروزی‌ای که امام مژده‌اش را داد، یک سال بعد و در عملیات والفجر ۸ به دست آمد. در ادامه این بحث، حاج قاسم کمی هم وارد فضای طنز شد و خاطره‌ای در رابطه با شوخی‌های فرماندهان با احمد کاظمی و مرتضی قربانی تعریف کرد که خیلی خنده‌دار بود. کلاً جلسه بانشاطی را آن روز حاجی اداره کرد. ناگهان خطاب به سید جواد گفت «شنیده‌ام در مورد من خواب دیده‌ای. تعریف کن ببینم چه خوابی دیده‌ای.» سید گفت «خواب دیدم در جایی هستیم که در میان ما، بزرگان پیامبران و اولیا، همه نشسته‌اند و من سرپا ایستاده‌ام. اول احساس کردم و بعد شنیدم که از آسمان یکی دارد قرآن می‌خواند و آن، صدای حضرت علی (علیه‌السلام) است. مضمون آیه هم این بود که ما الان ضعیف هستیم، وضع ما خوب نیست و نمی‌توانیم به دشمن حمله کنیم. این در حالی بود که من سرپا ایستاده بودم و همه را به جنگ دعوت می‌کردم. با شنیدن آن صدا، من هم ساکت شدم. بعد از آن به سمت دیوار رفتم و شمشیری را که روی دیوار بود، برداشتم؛ ولی متوجه شدم این شمشیر فقط یک خنجر کوتاه است. در بین قرآن خواندن حضرت علی (علیه‌السلام) متوجه این ندا شدم که گفت قاسم سلیمانی، ریحانة الرسول است. هر چه می‌گوید، گوش کنید.» حاجی خندید و گفت «سید جواد، دیدی؟ حضرت علی هم گفت به حرف من گوش کن. چرا بعضی وقت‌ها حرف من را گوش نمی‌کنی؟» بعد از آن پرسید «تعبیر خوابت را هم از کسی سؤال کرده‌ای؟» سید جواد گفت «نه.» [۵] حاجی در ادامه جلسه، حدود یک ساعت و نیم فقط بحث‌های معرفتی کرد. تأکید زیادی روی ارتقای بُعد معنوی و همچنین معیشت پرسنل کرد. می‌گفت «به مالک [فرمانده حزب‌الله که سرطان گرفته بود] سر بزیند. به خانواده وزیر دفاع سر بزیند.» سراغ تک‌تک بچه‌هایی را که مدتی از آنها خبری نداشتیم، گرفت و گفت «آنها را فراموش نکنید.» در جلسات پیش از این، حاج قاسم، اول جلسه کمی عرفانی و عاطفی حرف می‌زد و بعد عمده صحبت‌هایش را روی مسائل نظامی و سازمانی متمرکز می‌کرد؛ اما در اینجا فقط مسائل عرفانی و عاطفی را مطرح کرد. در بیست دقیقه آخر

